

# تاریخ برگ های سوخته

مسعود بهنود

<http://www.behnoudonline.com>

نامه علیرضا جباری، نامه دانشجویان درد کشیده و معترض به رییس جمهور، سخنان روز پنجشنبه دادستان کل کشور درباره زندانی شدن چهار هزار نفر از جمله متن هائی است که در همین چند روز به آرشینو پربگ ماجرای این سال های کشور ما افزوده شده است.

این برگ ها به روزگاران به کار خواهد آمد. این را در زمانی می نویسم که هر یک از این نامه ها و گفته ها و نوشته ها، چنان که سخنان احمد جنتی دبیر شورای نگهبان در نماز جمعه تهران جای صد نکته دارد که می توان به بازشکافتن آن ها پرداخت و از لابلا کلمات آن دریافت که در این روزگار بر سر مردم ایران چه می رود.

حضور در هر یک از مقاطع تاریخی با همه درد و رنجی که در خود دارد بختی است که آدمی می تواند در عمر خود بدان دست یابد. شاهد و حاضر بودن خود غنیمتی می تواند بود که ما هم آن درد و رنج داریم و هم این غنیمت را. نه از مسعود سعد و نه از هیچ یک از مردان تاریخ ما که به بند درآمده اند نامه ای چون نامه علیرضا جباری بر جا نمانده است و از همه روحانیونی که قصد ایجاد حکومت مشروعه در ایران داشته اند هرگز متنی به وضوح و روشنی گفته های مصباح یزدی و احمد جنتی باقی نمانده است تا نشان دهد که آن مشروعه در عمل به کجا می انجامد. نکته پیداست کسانی که از فرهنگ و فرهنگ سازی دم می زدند و از تعالی انسان سخن می گفتند و به کمتر از رسالتی الهی برای ضدیت با ظلم و بهره وری از انسان ها و رساندن انسان به کمال آزادی راضی نبودند و باور داشتند که فرهنگ مطلوب آن ها چنان جلائی دارد که کیانش در همه جهان به اهتزاز در می آید رسیدن به این نقطه ای که در آن قرار دارند به آسانی به دست نیامده است. این که مصباح و جنتی همه از تلخی و عبوس می گویند و عقاب و مجازات در همین جهان را وعده می دهند و جز ارباب راهی برایشان نمانده است، خود نشان از شکستی دارد که دیگر پنهان کردنی نیست. این که پس از 24 مصباح یزدی که به نوشته ستاد نماز جمعه تهران جز با مدرک و سند و تحقیق سخن نمی گوید اعتراف کند که نود در صد دانش آموختگان از دین دوری می کنند و به اجرای روایتی که این آقایان آورده اند اعتنائی ندارند اگر نشان از ورشکستگی ندارد پس نشان چیست. این که پس از 24 سال صرف بودجه ای کلان و به کار انداختن آن در راه فرهنگ سازی تازه مودی قانون بگوید نباید در زنجیر قانون ماند اگر نشان از آن دارد که آن قانون مناسب زمان نیست تعجبی ندارد. آن ها که می خواستند جهان را نجات دهند وقتی که تنها با ترساندن مردم از حکم محارب و صدور فتوای مفسد فی الارض و نشان دادن چنگ و دندان و زدن دستبند و پا بند به دست و پای نویسنده ای به قصد گرفتن اعتراف از وی و تهیه فیلم از زندانیان توبه کار مانند دادگاه های استالین می خواهند برپا بمانند، آن ها که هر روز با تندترین عبارات، خشم، تندخویی دست و پا می زنند تا حکومت را حفظ کنند و در این کار از زدن هیچ تهمتی به مردم، از کسانی که تا دیروز با آن ها بودند تا دانشجویانی که در زمان حکومت خود اینان به دنیا آمده اند ابا ندارند و بیش ترین نیرویشان صرف پرونده سازی برای مخالفان است اگر تگوئیم در آن کار که برایش آمدند شکست خوردند چه بگوئیم. از میان این همه حکومت که نه مدعی انسان سازی و فرهنگ آفرینی بوده اند و نه قصد دارند که پرچم خود بر بام دنیا بیافرازند کدام است که به گرفتن چهار هزار نفر در یک هفته معترف و مفتخر است.

پس اگر این روزگار را روزهای شکست نحله ای از تفکر حکومتداری بنامیم و شکست اندیشه ای و فرهنگی که به هیچ روی امکان رشد در جهان امروز ندارد سخنی به گزاف نرانده ایم. از همین روست که معتقدم این اسناد و این متن ها را باید نگاه داشت. این نام ها را باید در حافظه تاریخی ملتی کهسال که در تاریخ خود هزارها فراز و نشیب دیده است باید حفظ کرد.

از روزی که ما در سال های اول دبیرستان بودیم و اعتصاب معلمان در تهران رخ داد، چهل و یک سال پیش، من بیشتر بیابنه ها، شعر ها، مقالات، اشارات و کنایه هائی را که از باب مسائل روز و به ویژه مبحث آزادی نوشته شده و مخاطب آن

ها حکومت و صاحبان قدرت بوده اند، به عمر سه نسل خوانده ام و بیش تر آن ها را به روزگاران، به وحشت و نگرانی در نهانگاه ها پنهان کرده ام تا روزی روزگاری در نوشتن تاریخ دوران خود به کارم آید. در آن میان از یادداشت همکلاسی که از دبیرستان ناپدید شد و به دنبال کارهای سیاسی رفت و از او خبری نیافتیم تا چهار سال پیش که کتاب زندگی صفر قهرمانی را خواندم و دانستم در همه آن سال ها که در پی او به دکان لبنیات فروشی پدرش می رفتم او در اوین و کنار صفرخان بوده است، از نامه های مصطفی شجاعیان، از شعرهای چاپ نشده اسماعیل شاهرودی تا دست نوشته های خسرو گل سرخی، نامه هائی که هرگز فرستاده نشدند، بیانه های دانشجویان که جز برگی در پرونده های ساواک نماندند و پیش از آن که چشم کسی به آن بیفتد دست نامحرم ساواک بازشان کرده بود، از درد دل های دل پر درد غلامحسین ساعدی تا شعرهای هزل یزدان بخش قهرمان و... نوشته هائی که نویسنده و دارنده خود را برای سال ها به زندان انداختند، انبوه نوشته هائی که بیش تر با ماشین های کثیف استنسیل تکثیر شده بودند و گاهی از رویشان خود نسخه برداشته بودم به نیمه شبان و... همه این ها در پائیز سال 57 بی ارزش شد. روزی در مقابل دانشگاه که هنوز نام خیابان انقلاب نگرفته بود دیدم که انکار همه موجودی نهانخانه های من و نسل پیش از من ملی شد و حراج شد، ناکاهان از تنهایی به در آمدند و هزار هزار چاپ و تکثیر شدند. دیگر نگاه داشتن مسوده آن ها و یا کپی رنگ و رو رفته ای از هر کدام عبث بود.

کسی از نسل حاضر حال ما نمی داند حال ما را در روزی که رفتیم و آن دفترها و کاغذها را بی وحشتی از تاریکچایشان به در آوردیم و گرد از آنان برگرفتیم. نیمه شبی را به یاد دارم که نشستیم در میان آن چند کارتون و یکی یکی درشان آوردم. شعری از فروغ یا به خط او در مقابلم بود و صدایش در گوشم و دست نوشته اش های اسماعیل شاهرودی و نسخه ای از شعرهای افشاگر دکتر براهنی - زندانی زندان ظل الله - نسخه ای از شماره مخصوص مجله تایم درباره شکنجه که بخش مهمی از آن درباره ایران بود با مصاحبه و گزارشی درباره رضابراهنی، نسخه ای از اشپیکل درباره جشن های شاهنشاهی با عکسی از بهمن نیرومند و گزارشی درباره مهدی خانبابا تهرانی، نامه ای از شاملو با هزار خط خوردگی و چند برگ از حکم دادگاهی درباره من و او. حتی نوشته ای از امیرعباس هویدا و چهار پنج نامه از آقا جلال.... با هر برگ زرد رنگ رو رفته دفتری در برابرم گشوده می شد و گاه مدت ها خیره می ماندم... باید چه می کردم با آن همه عشق که در زیر زمین نمناک پوسیده و رنگ و رو رفته بود اما بوی خوش خاطره از آن در اتفاق پیچیده بود. به خود آدمم نا به خود می گریستم و یاد رفتگان و آرزومندان در آن نیمه شب همه جا را پر کرده بود در پائیز سال 57. در آن روزها مدام خبر می آمد که یکی از آنان که می ترسیدیم از سخن گفتن با او و نوشته هایش را به هزار سوراخ پنهان کرده بودیم ظاهر شده و در فلان جا سخنرانی دارد.

من در آن شب دیجور در وسط کارتون ها و نوشته ها نشسته و حالی داشتم به وصف نامدنی. بختک از روی سینه مان برخاسته بود، به صدها امیدواری فکر می کردم که نبودند و جایشان خالی بود به آن ها که از زندان ها رها شده بودند. به آن ها که سرگردان در خیابان های انقلاب باور نداشتند که کسی در تعقیبشان نیست و بعضی هنوز سیانور بر زیر لب داشتند و برخی چنان که بعد شنیدیم اسلحه ضامن کشیده در جیب. بعد ها شنیدیم که خیلی ها تا روزهای روز باور نداشتند که ساواک مرد و حاضر نبودند از خانه تیمی خارج شوند و همچنان نوشته ها را می سوزاندند.

آن شب اما من چه مغرور بودم که به همه آن سال ها توانسته ام این کاغذها و نوشته ها را نگاه دارم و حالا عزیز بودند گرچه که همه جا بودند.

آن روزی که به یاد می آورم تهران مرکز عاشقان شده بود و کانون آرمان ها و بر اساس دمی آب خوردن پس از بدسگال بوی خوش آزادی در هوا بود. اینک بوی کهنه آنان با هوای آزادی در آن اتاق پیچیده بود، می دانستم که در همان زمان در صدها خانه در شهر کسانی در وسط نشسته اند و دوست و آشنا و فامیل دورشان به حکایت گوئی. کسانی که از اطراف عالم آمده بودند سراسیمه، رنج خیز دادن به صاحب خانه را به خود نداده با کلیدی از آپارتمانی در فرانتفورت، برکلی، لندن، پاریس در جیب خود را به تهران رسانده بودند، بعضی بعد سی سال از تصور آن که خود را در خانه پدری بیابند چنان بی تاب آمده بودند که نه لباسی و نه چمدانی... برخی وقتی رسیدند که اصلا کسی در تهران خبری از آنان نداشت و نه نشانی داشتند از کسی. همان روزها یک صبح به بهشت زهرا رفته بودم برای خواندن فاتحه بر گوری که نگاهم به مردی تنها افتاد که نگاهش می گفت که با آن جا ناآشناست و کاغذی در دست داشت و دنبال

گوری می گشت. آن قدر مطمئن بودم که سوژه ای ناب است که جلو رفتیم و خواستم کمک کنم در پیدا کردن محلی که می خواست. او دکتر پ بود که روز پیش از آمریکا آمده بود و حالا می خواست از پدر و مادری که در غیاب او رفتند عذر بخواهد از رنجی که به آنان داده بود. کسی را تصور بر این نیست که آن مرد که اگر نامش را بگویم - که مجاز به این کار نیستم - به چنان کاری دست زده باشد تنها و بی آن که کسی بداند. اما همین بود و تهران در به روی همه باز کرده بود نه حاجبی و نه دربانی و نه محتسب و نه عسس.

از کاغذها می گفتم و از آن شب در اتاق و حالی که رفت. باری من دلم نیامد که آن کاغذها را با همه این که مت نشان در کتاب های چاپ سفید چاپ شده بود و همگانی شده بودند دور بریزم و حتی اعلامیه ها و جزوه ها را. منتهی به نهانگاه و پستو نردمشان. گذاشتم در مقابل چشمم به پز دادن که آری این مائیم که ترس نداریم. اما روزگار چنان که می دانیم گذشت و چنان نماند. کم کم اهل خانه به خاطر آن کتاب ها و نوشته ها و کاغذها نگران شدند هر چه گفتم من کارم این است، حزبی و تشکیلاتی نیستم و از همین جهت اعلامیه و جزوه همه را دارم و کسی را با من کاری نیست، از نگرانی ها نمی کاست. دوباره بوی کاغذ سوخته شب ها را پر کرد. مثل روزگاران بعد 28 مرداد که برای ما خاطره کرده بودند و من هزاربار از پدرم شنیده بودم به گلایه از مادر که چرا فلان کتاب و فلان جزوه و فلان دوره نشریه را سوزانده بود بعد از کودتا. مادر همیشه به تنگ حوصلگی می گفت یادت رفته چه خبر بود ... و آهی می کشید. تصور این که سه سال بعد از آن پانز جادوئی 57 بچه ها دارند به شهرهایی برمی گردند که با چه امیدی رهایش کردند، روزنامه فروش ها دارند در خیابان کتک می خورند و صد صد دستگیر می شوند دلگرا تر از خود حادثه ای بود که بعد خرداد شصت پیدا شد. من که خود مخفی شدم باز به فکر آن سه کارتون. باز گشتن های خانه به خانه برای کشف کتاب و جزوه باب شده بود، روزی کنار گلابدره نگاهم افتاد به دو سه گونی که رها شده بود در سراسیبه و یکی از آن سرباز بود و نشستیم به ورق زدن کتاب های تاریخ بود. شب ها ماشینی می رسید و کسی گونی از صندوق عقب به در می آورد و به سکوت خیابان می سپرد. باردگر روزگار مانند کودتا رسیده بود باز کتاب سوزان. که این بار در فرصتی مادرم که با تجربه تر از آن بود که گول بخورد هر چه را ناباب دیده بود به دور انداخت در وقتی نبودم و حسرتی مانند آن بر دلم گذاشت که به سال ها در دل پدرم بود. در همان زمان یکی از دوستانم رسید که حیف است و مبادا کتابی را دور بریزی هر چه را می خواهی بده من برایت نگاه می دارم. و هر چه را باقی مانده بود برداشت که فکری کرده بود او که مهندس معمار بود. برد و آن ها لای جرز دیواری نهاد در خانه اش. ماه بعد وقتی خبر از دستگیری آن دوست جوان یافتیم اول باورم نبود چه روی داده است دو شب بعد من و برادرش به خانه او رفتیم و از پشت شیشه ها دیوار را شکافته دیدیم و رنگ از رویمان پرید. رضا به سه سال محکوم شد و در سخت ترین دوران که لاجوردی همه کاره اوین بود به آن جا رفت. وقی بعد سه سال باز آمد چنان لاغر شده بود که هیچ از کتاب ها نگفتیم و تا امروز هم نگفته ام.

این را گفتم که بدانید برای تک تک برگ برگ تاریخ مان چه کشیده اند کسانی تا شرح ماجرائی به ما برسد. و اینک برماست که به راهشان ادامه دهیم. این روزنامه ها و این بیانیه ها و این امضاها را نگاه دارید. نگوئید در جادی آرشیو می شود لابد. شاید نشد.

این خاک ستم دیده که در زیر هر قدمش که بشکافی نشانه ای است از روزگاران گذشته، فقط خم های سکه طلا و خشت های پخته و کاسی های ترک خورده ندارد که به روزگاران پدران ما به زیر زمین سپرده و خود آواره گشته اند. صدای کتاب سوزان در رگ رگش پیچیده و چاه ها پر شده از کاغذهایی که امروز یک برگش را ده ها جست و جوگر و محقق در جست و جویند. شعر ها و شعارها، حتی لطیفه ها را نگاهبان باشید تا وقفه ای در تاریخ ما نیفتند. چرا که همه بدکاران و ستمکاران و متملقان و خوش خدمت ها می روند و این سرزمین می ماند و به آزادی می رسد این به همان اندازه جبر است که گذر از زمستان به بهار. ناگزیر است. و در آن روز اگر هم ما نبودیم به کار آنان خواهد آمد که هستند. باید نامه جباری را بخوانند و یاد همه این چهار هزار نفر را که دادستان کل گفت نگاه دارند. آن ها که آزاد شده اند هم باید خاطره بنویسند و گوشه ای را که دیده اند ثبت کنند. ما و این درد که در چشمانم ایستاده ما را می ترسانند باید به روزگار بماند و می ماند.

بیدار شو همین وقت شد بیدار شو بیدار شو

بی وصل او از خویش هم بیزار شو بیزار شو

آمد ندا از آسمان آمد طیب عاشقان

خواهد که آید نزد تو بیمار شو بیمار شو  
در مصر ما یک احمقی تک می فروشد یوسفی  
باور نمی داری مرا بازار شو بازار شو